

سکراتحار۳

از این کہ کتاب را برمی گردانید تا دیگر مسافران نیز از آن بهره مند شوند ، سپاس گذاریم



صبا و ده

THE
MESSENGER
OF HONOR

THE HEART CONQUEROR



سازآیه های ایثار و تلاش

THE HOLLY VERSES OF EFFORT AND SELF DEVOTION

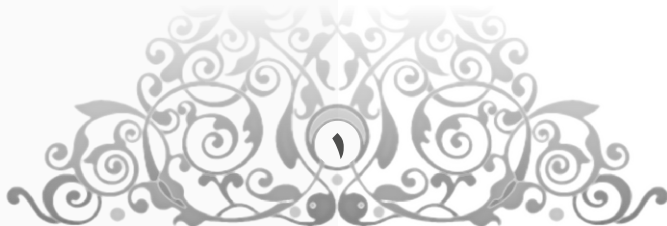
پیک افتخار ۳

صیاد دل

خاطراتی از زندگی
امیر سپهبد علی صیاد شیرازی

ستاد آیه های ایثار و تلاش

تهیه شده در:
موسسه فرهنگی کتاب مسافر



پیک افتخار ۳. صیاد دل (خاطراتی از امیر شهید علی صیاد شیرازی)

به کوشش: ملک محمد لاری زاده

صاحب امتیاز - ستاد آیه‌های ایثار و تلاش

تلفن: ۰۲۱-۷۷۶۵۲۱۲۱

www.isarvatalash.com

گردآوری و بازنویسی: علی اصغر عزتی پاک

تهیه شده در : موسسه فرهنگی کتاب مسافر

نشانی: «انقلاب. وصال شیرازی. کوچه ناییبی. شماره ۲۳. تلفکس: ۰۲۱-۶۶۴۸۰۷۱۷»

www.ketabmosafer.com / info@ketabmosafer.com

چاپ اول: تیر ۱۳۸۶

شمارگان: ۱۰۰۰۰

همه حقوق چاپ و نشر برای ستاد آیه‌های ایثار و تلاش محفوظ است.

این کتاب با مشارکت و حمایت معاونت امور فرهنگی وزارت فرهنگ

و ارشاد اسلامی جهت مطالعه در فرصت‌های انتظار به چاپ رسیده و

رایگان توزیع می‌گردد.



مقام معظم رهبری :

او، مانند دیگر مردان حق، از روزی که قدم در راه انقلاب نهادند همواره سر و جان خود را، نثار در راه خدا، بر روی دست داشتند. سرزمین های داغ خوزستان و گردنه های برافراشته کردستان سال ها شاهد آمادگی و فداکاری این انسان پاک نهاد و مصمم و شجاع بوده و جبهه های دفاع مقدس صدها خاطره از رشادت و از خودگذشتگی او حفظ کرده است.

به مناسبت شهادت سپهبد علی صیاد شیرازی



خاطرات: به روایت دیگران



داشتم لباس می‌شستم که آمد خانه. گفت:
ناهار چی داریم عزیز؟
گفتم: آب‌گوشت!
چیزی نگفت. رفت کتری را آب کرد و
گذاشت روی چراغ. آب که جوش آمد، چایی
دم کرد و چای‌شیرین خورد. آب‌گوشت
دوست نداشت، اما هیچ وقت هم اعتراض
نمی‌کرد.



تازه خانه ساخته بودیم و حسابی رفته بودیم
زیر قرض. سالی بود که علی می‌خواست
دیپلم بگیرد. یک‌روز آمد و گفت: می‌خواهم
تدریس خصوصی کنم تا لااقل خرج مدرسه‌ام



را خودم در بیاورم. خانه‌مان بزرگ بود. یک اتاق بهش دادیم و قرار شد کلاس‌هایش را همان‌جا دایر کند. کم‌کم کارش بالا گرفت و خرج خودش را درآورد.



دوره‌ی تکاوری، دانش‌جوها را برده بودیم راهپیمایی استقامت. هوا بشدت گرم بود و همه خسته شده بودند. نگاهم افتاد به صیاد؛ عرق بدنش بخار می‌شد و می‌رفت هوا. یک لحظه حس کردم دارد آب می‌شود. چون شنیده بودم قدرت بدنی بالایی دارد، پیش خودم گفتم: این هم دارد می‌بردا!

رفتم نزدیکش و بهش گفتم: اگر برایت مقدور نیست، می‌توانی آرام‌تر ادامه بدهی!

قبل از این‌که خود صیاد به حرف بیاید، یکی از دانش‌جوها خودش را رساند به من و گفت:

بخشید استاد ایشان روزه است؛ شانزده هفده روزه!



— روزه است؟

— خب، الآن ماه رمضان است و ایشان هم

روزه می‌گیرد.

ایستادم و صیاد بی‌این که چیزی بگوید، ازم

فاصله گرفت و دور شد.



اوایل انقلاب ماشینش ژیان بود. بهش

می‌گفتم: بابا بیا از این همه ماشینی که توی

موتوری است، یکی را بردار و سوار شو!

می‌گفت: همین هم از سرم زیادیه!



از استانداری دو تا حواله‌ی پیکان فرستادند؛

یکی برای صیاد، یکی برای من. بی‌این که

چیزی به صیاد بگویم، نود هزار تومان جور

کردم و ریختم به حساب ناسیونال.



چند وقت بعد که خبر را بهش دادم، تلخ شد.
گفت: کی پیکان خواسته بود؟
ماجرای را گفتم. گفت: پول ندارم.
ژیانش را گرفتم و فروختم بیست هزار تومان.
بیست و پنج هزار تومان هم برایش وام
گرفتم. پیکان را گرفت.
چند سال بعد، ستاد مشترک ارتش بهش
حواله‌ی حج داد. چون نمی‌خواست با پول
ستاد به مکه برود، پیکان را فروخت و خرج
سفرش کرد.



روزهای اولی بود که آمده بود سنندج. جلوی
ستون حرکت می‌کرد و می‌رفت طرف
مریوان. خیلی شجاع، خیلی جسور! بهش
گفته بودند: بهتر نیست شما جلوی ستون
حرکت نکنید و دیگران را بفرستید جلو؟



جواب داده بود: من باید با چندتا از این ستون‌ها بروم و بیایم تا برای بقیه جا بیفتد که این جور می‌شود کار کرد. خیلی طول نکشید تا همان‌طور که گفته بود برای بقیه هم کم‌کم جا افتاد.



هر وقت می‌خواست برود مأموریت، اول صدقه می‌داد. بعد قرآن را باز می‌کرد و یک سوره می‌خواند؛ با ترجمه‌اش. بعد برنامه‌ها را مرور می‌کرد و راهی می‌شدیم.

وارد هر شهری هم که می‌شدیم، اول می‌رفت گلزار شهدا؛ فاتحه می‌خواند. بعد می‌رفت سراغ خانواده‌ی شهدا. با آن‌ها صحبت می‌کرد و به درد دل‌هایشان گوش می‌داد. مشکلات را می‌پرسید و یادداشت برمی‌داشت تا اگر از دستش برآمد، کمکی کند.

مأموریت تازه بعد از این مقدمات شروع می‌شد!





گفتم: قوم و خویش‌ها گله دارند که جناب
صیاد هم ماشین دارد هم راننده؛ آن وقت ما
باید با تاکسی از ترمینال بیاییم خانه‌تان!
گفت: مسئله‌ای نیست؛ فوقش دلخور
می‌شوند. اما آن‌ها که نمی‌خواهند در آن دنیا
به جای من جواب بدهند. راننده و ماشین که
اموال شخصی من نیست!



شش صبح راه افتاد؛ درجه هم با خودش برد.
- باید فرمانده گردان صدویست و پنج
تشویق بشه! باید بهش درجه بدهم؛ همین
امروز!
گفتم: درجه را باید ستاد تصویب کنه، بعد.
الآن هم دارند پل را می‌کوبند. نمی‌توانی رد
شوی؟



- می‌دانم. اما باید همین امروز این کار را
بکنم. الآن بدهم حسابش فرق می‌کند؛
تاثیرش بیشتر است!
راه افتاد. همین‌طور گلوله می‌آمد. قدم به قدم
خمپاره می‌خورد زمین.



پیغام داده بود: بیا قرارگاه!
رفتم. پیغام گذاشته بود: کاری پیش آمده،
صبر کن تا برگردم!
صبر کردم؛ آن‌قدر که ساعت از دوازده شب
گذشت. آمد. از دور دیدمش؛ با لباس خاکی،
خاک خالی، خرد و خمیر؛ عین سربازهای
صفر، رسید. خوش و بش کرد و گفت: شام
خوردی؟
گفتم: پس فکر کردی تا این وقت شب
گرسنه می‌مانم؟
گفت: خب، پس بنشین. هم حرف‌هایمان را
می‌زنیم، هم یک بار دیگر شام بخور!



- باشد. کی از شام بدش می آید؟
صدا زد: پرچم ما را بیاورید!
پرچمش را آوردند؛ خیار و گوجه و پنیر!



جلسه که تمام شد، صدام زد و گفت:
جلسه‌ی امروز همه‌اش اداری نبود؛ حرف و
کار شخصی هم بود. هر چه قدر بابت پذیرایی
هزینه کرده‌اید، بنویسید به حساب من!



در عملیات والفجر ۲، سرهنگ صیاد شیرازی
به عنوان دیده بان در قمطره مستقر بود و
من نیز در مرکز هدایت آتش گردان ۳۰۶
توپخانه. مسئولیت هدایت آتش را برعهده
داشتم. ایشان از من درخواست آتش می‌کرد
و من تیراندازی می‌کردم. تیمسار از من
خواست که قبضه را دقیق‌تر بر روی هدف



تنظیم کنم. بعد از چند گلوله، هواپیماهای عراق، خودشان آن هدف را اشتباهی بمباران کردند و باعث آتش گرفتن حجم وسیعی از مهمات شدند. سرهنگ گفت: الحمدلله، عراق خودش هدف را از بین برد.



مواقعی که روزه بود، همراه با مهمان‌هایش، خودش هم چای و میوه برمی‌داشت. نمی‌گفت: من روزه‌ام! خدمتکار دفتر هم می‌دانست که صیاد، چه روزه باشد چه نباشد، باید ظرف پذیرایی را بگذارد جلویش. دیگران هم هیچ‌وقت اجازه نداشتند پیش مهمان‌ها از روزه بودن ایشان چیزی بگویند.



شبی یک ماموریت ویژه به من و جناب سرهنگ افرایی داد. هنگامی که در بندرعباس ساعت ۲:۳۰ نیمه شب برای عرض گزارش خدمتشان رسیدیم، امیر کوششی از فرط خستگی روی صندلی خوابش برده بود و شهید صیاد در حالت سجده پایان نماز شب راز و نیاز می کرد و اشک می ریخت. ایستادیم تا او برخیزد و این حال خوشش به هم نخورد. لختی گذشت و گزارش ماموریت انجام شد ولی شهادت ما بر اشک های نیمه شب او هنوز جاری و ساری است.

پانزده سال بود که اسم نوشته بودم بروم حج. گفتم: مادر، اگر می توانی، اسمم را بیندار جلو!

گفت: عزیز جان، به حق خودت قانع باش.
چرا می‌خواهی حق مردم را بگیری؟
این جووری که حجت درست نیست؛ هست؟



ناراحت شدم. گفتم: این چه کاری است که
شما می‌کنید؟ چرا می‌روید آن‌ور خط وسط
عراقی‌ها؟ کجای دنیا فرماندهی نیروی زمینی
می‌رود وسط دشمن؟

خیلی آرام گفتم: من باید خودم به یقین
برسم، بعد نیروهایم را بفرستم آن‌ور!
بیشتر لجم گرفت. گفتم: اصلاً بیا برویم پیش
این حاج‌آقا ببینیم شما شرعاً حق دارید بروید
توی مهلکه یا نه؟

گفت: حالا بنشین، بعد. خیلی هم حرص
نخور. نیروی زمینی ارتش، بدون فرمانده
نمی‌ماند. اگر من نباشم، یکی دیگر!



عیالم بیمارستان بود. به پول نیاز داشتم. درخواستم را نوشتم و دادم بهش. پی‌نوشت کرد به رئیس ستاد. آجودانش بودم و توقع این کار را نداشتم. گفتم: تیمسار، چرا مستقیم دستور نمی‌دهید؟

گفت: شاید نتوانم برای دیگران هم مستقیم دستور بدهم. نباید بقیه فکر کنند صیاد فقط به نیروهای خودش اهمیت می‌دهد و بین‌شان با دیگران فرق می‌گذارد.

بهش زمین داده بودند. نامه نوشت که: نمی‌خواهم. می‌ترسم آخرتم را با گرفتن این زمین معامله کنم!

گفتیم: این خانه را بگیر و بساز؛ یعنی یک خانه هم سهم تو نمی‌شود؟

طلاهای خانمش را فروخت و با قرض از این طرف و آن طرف، پول جور کرد و اسکلت خانه را بست. نمی‌دانم چه فکری کرد که دوباره نامه نوشت که: نمی‌خواهم آخرتم را با دنیا معامله کنم.



آخر شب بود. یک دفعه متوجه سروصدا شدم. چند نفر می‌آمدند طرفم. ایست دادم. کسی داد زد: از نو! فرمانده نیروی زمینی تشریف می‌آورند!

شک کردم. یک درصد هم احتمال نمی‌دادم آن وقت شب، فرمانده نیرو بیاید از خط بازدید کند. همین‌طور جلو می‌آمدند. نمی‌شد صبر کرد. باید کاری می‌کردم. ضامن نارنجک را کشیدم و پرت کردم طرفشان.

توی بازداشتگاه فهمیدم که فرمانده نیروی زمینی ارتش و همراهانش مجروح شده‌اند. صیاد گفته بود: آن سرباز باید تشویق شود.



چون سر پست حواسش بوده، هوشیار بوده.
مقصر فرمانده گردان است که بی‌موقع داد
کشید از نو!



از منطقه تماس می‌گرفت که: ۳ دقیقه با
مشهد صحبت کرده‌ام!
ما باید این تماس‌ها را یادداشت می‌کردیم؛
در پایان ماه جمع‌بندی می‌کردیم و از
حقوقش کسر می‌کردیم.



بهترین فرصت بود؛ حدس زدم خواب است.
پوتینش را از جلوی سنگر برداشتم و دویدم
توی آشپزخانه. فرچه و قوطی واکس را از
توی کشو برداشتم و شروع کردم به واکس
زدن. هنوز یک لنگه‌اش مانده بود که سر و
کله‌ی یکی از افسرها پیدا شد. حدس زدم که



آمده دنبال پوتین تیمسار. به روی خودم
نیاوردم. حتی از جایم بلند نشدم. تند و تند
فرچه می کشیدم. یک دفعه، سر و کله‌ی
خودش پیدا شد. به آن افسر گفتم: شما
گفتید پوتین‌های من را واکس بزنند؟

- نه خیر، به هیچ وجه!

آمد طرفم. نزدیکم که رسید، گفتم: پسرم،
شما خودت باید دو سال خدمت سربازیت را
انجام بدهی، من هم باید خودم پوتین‌هایم را
واکس بزنم.

نشست روی زمین. پوتین‌ها را ازم گرفت و
شروع کرد به فرچه کشیدن.
دست خودم نبود؛ دوستش داشتم.



در زدند. پیک بود. نامه آورده بود. قلبم
ریخت. فکر کردم شهید شده وصیت‌نامه‌اش
را آورده‌اند. نامه را گرفتم. باز کردم. یک
انگشتر عقیق برایم فرستاده بود، از جبهه!



نوشته بود: این انگشتر را فرستادم به پاس
صبرها و تحمل‌های تو. به پاس زحمتهایی
که کشیده‌ای. این را به تو هدیه کردم.



تلفنی تماس گرفتم و گفتم: برنامه ما این
است که امشب حرکت کنیم و برویم به
کرمانشاه برای رسیدگی به واحدهای سپاه در
برابر این تجاوز. آیا ما را همراهی می‌کنید؟
شهید صیاد بدون یک لحظه درنگ، در
حالی که هیچ مسئولیتی در ارتش و نیروهای
مسلح نداشت و تنها نماینده حضرت امام
خمینی(ره) در شورای عالی دفاع بود، پاسخ
مثبت داد و قول داد یک ساعت بعد در
فرودگاه باشد. سر ساعت، با همان چهره
بشاش و با لباس نظامی حاضر شد و به اتفاق
حرکت کردیم تا به کرمانشاه رسیدیم. شب
نشست روی نقشه کار کرد و طرح و نقشه
کوبیدن منافقین را از هوا با واحدهای



هلی کوپتری هوانیروز تهیه کرد و صبح زود، بعد از نماز، به پایگاه هوانیروز کرمانشاه رفت. خلبانان را بسیج کرد و خود نیز در هلی کوپتر نشست و منافقین را در تنگهی چارزبر زمین گیر کرد.

۲۴

روزهای جمعه می گفت: امروز می خواهم یک کار خیر برایت انجام بدهم؛ هم برای شما هم برای خدا! وضو می گرفت و می رفت توی آشپزخانه. هر چه می گفتم: نکنند این کار را، من ناراحت می شوم، باعث شرمندگیم است! گوش نمی کرد. در را می بست و آشپزخانه را می شست.

۲۵

تیمسار صیاد و تیمسار دستمزد تمرین تیراندازی می کنند. با کلت. می پرسم: «هدف کجاست؟»

۲۶

صیاد می‌گوید: هدف، همان جایی است که
می‌خورد! کمی فکر می‌کنم و بعد متوجه
می‌شوم که به خاطر دقتش در نشانه‌گیری؛
هدف، همان جایی است که تیر به آن
می‌خورد!



حالش خوب نبود. فشار کار مریضش کرده
بود. اصرار می‌کردم که: مرخصی بگیر و
استراحت کن. بیا برویم مسافرت، برای
سلامتیت خوب است.
اولش قبول نمی‌کرد. اما بالأخره راضی شد،
مرخصی گرفت و راهی شدیم.
هرجا می‌رفتیم فکر و ذکرش جبهه و جنگ
بود. آن قدر که دیگر زده شدم. گفتم: جنگ
که تمام شده، چرا ولش نمی‌کنی؟
گفت: ما هر چه داریم از جنگ داریم!
بعد نمی‌دانم چطور شد که پایش را کرد توی
یک کفش که برویم شلمچه. گفت: وقتی



می‌روم شلمچه، یاد دوست‌هایم می‌افتم.
خیلی خاطره دارم.
قبول کردم؛ خانوادگی رفتیم شلمچه



از ایشان درخواست دست‌خط یادگاری کردم
و خواستم در صفحه‌ای از کتاب شهید چمران
باشد که نام هر دو را یک‌جا داشته باشم.
نوشتند: من کان لله، کان الله له (هر که با
خدا باشد، خدا با اوست!)



رفته بودم ملاقاتش. روی ویلچر نشسته بود و
داشت ورزش می‌کرد. گفتم: می‌خواهم
وضعیت را گزارش کنم و اسمت برود توی
لیست جانبازها!



همان‌طور که بدنش را کش و قوس می‌داد،
گفت: که چی بشه؟ نمی‌خواه! خدا ثبت
می‌کنه کافیه!

۲۹

جلساتمان تا یک ساعت پس از نیمه‌شب
طول کشید. اجازه گرفتم و به چادر مجاور
رفتم تا استراحتی بکنم. به نگهبان سفارش
کردم که بیست دقیقه قبل از اذان بیدارم
کند تا مقدمات نماز جماعت را فراهم کنم.
بیدار که شدم، دیدم ایشان مشغول نماز و
عبادتند. از نگهبان پرسیدم: بعد از رفتن من
ایشان استراحت نکردند؟

گفت: بعد از شما، در جلسه‌ی دیگری هم
شرکت کردند و الآن هم مدتی است که بیدار
شده و مشغول عبادت است!

۲۴



حرف افتاد به خانواده‌ها؛ صیاد یک دفعه بغض کرد. نگاهش کردم؛ چشمش پر از اشک شده بود. پرسیدم: چی شد جناب سرهنگ؟ گفت: از خانواده‌ام خجالت می‌کشم. در حق‌شان خیلی کوتاهی کرده‌ام؛ کم‌تر بهشان رسیده‌ام؛ کم‌تر در حق‌شان پدری کرده‌ام. البته نه این که فرصتش بوده و من نکرده‌ام. نه؛ فرصت نبوده.



مادرش شده بود واسطه و تلفن زده بود به فرمانده نیروی انتظامی خراسان که: پسرخاله‌ی صیاد سرباز شماسست، توی نهبندان. اگر می‌شود جایش را عوض کنید. داغ‌دار است؛ تازه برادرش را از دست داده! صیاد فهمیده بود؛ ناراحت شده بود. اما مادرش دست‌بردار نبود؛ من را واسطه کرد:



حرف من که بی تأثیر بود، تو یک کاری بکن.
تو که دوستشی، رفیقشی؛ شاید به حرفت
گوش داد!

هنوز حرفم را نزده بودم که گفت: می دانم
چی می خواهی بگویی. اما خودت بگو، قوم و
خویش من با بچه های مردم چه فرقی دارند؟
او اگر بیاید، یکی دیگر را می فرستند جایش.
این درست است؟ خدا را خوش می آید؟



یکی از آشنایانش از پرواز جا مانده بود. بهش
گفتم: چرا دستور نمی دهید با هواپیمای
نظامی ببرندش؟

خیره بهم. خیلی صریح گفت: شما دیگر چرا؟
شما که غریبه نیستید! اصلاً امکان ندارد من
مجوز استفاده ی شخصی از هواپیمای
نظامی را بدهم. نه برای خودم، نه برای
دیگران.





مسئول فرهنگی هیئت زمانی که به طرف
فرودگاه می‌رفتیم از من پرسید: نام این سفر
را چه بگذاریم؟
می‌گوییم: نمی‌دانم.
- سفر به ماوراء.
- چرا؟

- به خاطر این که در این سفرها، تیمسار
صیاد چنان محیطی معنوی و متراکم از کارها
و مأموریت‌های پی در پی ایجاد می‌کند که تا
چند روزی ما از دنیا و هرچه دنیایی است
بریده و ماورایی می‌شویم.



وقتی طلبه‌های شیراز خدمت آیت‌الله مرحوم
 بهاء‌الدینی رسیدند، از ایشان درخواست
 کردند که: درسی به ما بدهید!
 حضرت آیت‌الله فرمودند: بروید از صیاد
 شیرازی درس زندگی بگیرید. اگر تیمسار
 صیاد شیرازی شدید، هم دنیا را دارید، هم
 آخرت را!!

سفارش کرده بود: هوای این بنده‌ی خدا را
 داشته باشید؛ به وضعیتش رسیدگی کنید و
 زندگی‌اش را سر و سامان بدهید.
 گفته بودم: چشم!
 رفتم پیشش. گفتم: شما چه سر و سری با
 این رفته‌گرها دارید؟
 گفت: درد دل‌هایشان را گوش می‌کنم. اگر
 هم بتوانم قدمی برمی‌دارم.



پس از دریافت درجه‌ی سرلشکری از دست
مقام معظم رهبری، توی راه بهش تبریک
گفتم. پرسید: تبریک برای چه؟
گفتم: درجه‌ی سرلشکری‌تان!
گفت: تو که می‌دانی من بیست سال است که
به دنبال شهادت می‌دوم. درجه برایم مهم
نیست، دعا کن شهید شوم.



پس از بازگشت از بیت آقا، به هر کی از ما
یک اسکناس دویست تومانی دادند گفتند که
این عیدی آقا است. از ایشان تشکر کردیم و
بعد متوجه شدیم که درجه سرلشگری ایشان
همان روز توسط مقام معظم رهبری تأیید
شده. من خندیدم و گفتم: حاج آقا، با این
حساب به عنوان شیرینی ارتقا درجه، یک
هتل استقلال میهمان شما هستیم.



ایشان خندیدند و گفتند که: ما خیلی به دنبال این نیستیم که سرتیپ شویم، سرلشگر بشویم و ستوان بشویم.

حتی ایشان تعبیر ستوان را هم عنوان نمودند و فرمودند که می‌خواهیم خدمت کنیم فرقی نمی‌کند که چه درجه‌ای داشته باشیم. و من به شوخی گفتم البته برای ما فرق می‌کند و یک شیرینی درست و حسابی هم داره ... بعد ایشان لبخندی زدند و همه صلوات فرستادیم.



لباس آبی تنش بود. ماسک زده بود و داشت خیابان را جارو می‌کرد. تعجب کردم؛ رفته‌گرها که لباسشون نارنجیه! در حیاط را تا آخر باز کردم. بابا گاز داد و رفت بیرون. یک‌لنگه‌ی در را بستم. چفت را بالا انداختم. جارویش را گذاشت کنار و رفت جلو. یک نامه از جیبش درآورد. پدر تا دیدش، به جای این که شیشه را بکشد پائین،



در ماشین را باز کرد. نامه را ازش گرفت که بخواند. دولا شدم چفت پائین را ببندم. صدای تیر بلند شد. دیدم یکی دارد می‌دود به طرف پائین خیابان؛ هم او بود که لباس آبی به تن داشت. شوکه شدم. چسبیده بودم به زمین. نتوانستم از جایم تکان بخورم. پس از مدتی که از زمین کنده شدم، دویدم طرف بابا. رسیدم بالای سرش. همان‌طور، مثل همیشه، نشسته بود پشت فرمان. کمر بند ایمنی‌اش را هم بسته بود. سرش افتاده بود پائین؛ انگار خوابیده باشد، اما غرق خون.



سه ماه قبل از شهادتش، در ایام ماه مبارک رمضان خواب دیدم آمدند به منطقه عمومی طلائیة؛ جائی که ما مشغول ساخت یک حسینیه در جوار مرقد شهدای گمنام بودیم. هدیه‌ای برایمان آورده بود؛ یک



پارچه‌ی سفید که با خط سرخ بسیار زیبایی
در آن زیارت عاشورا نوشته شده بود.
وقتی بیدار شدم، این‌طور به خاطرم رسید
که ایشان قصد دارند کمکی به ساخت این
حسینیه برسانند. سه روز بعد در مسیر نماز
دیدمش. خواب را خدمتشان عرض کردم و
بعد گفتم: نمی‌دانم شما برای حسینیه چه
کمکی می‌خواهید بکنید؟
با خنده گفتند: مگر اینکه از این خواب‌ها
برای من ببینید ولی انشاء... خیر است.
سه ماه بعد، درست در مراسم افتتاحیه‌ی
حسینیه، خبر شهادت این شهید بزرگوار را
با ماجرای پارچه‌ی سفید منقش به زیارت
عاشورا، به حاضرین اعلام کردیم!





چهل _ پنجاه روز بعد از شهادتش، چند نفری که از ظاهرشان پیدا بود انسان‌های مستحقی هستند، آمدند در خانه‌مان. می‌گفتند: ما نمی‌دانستیم ایشان فرمانده بوده. نمی‌شناختیمش. تازه وقتی تلویزیون نشان داد، فهمیدیم چه کسی بوده. او فقط می‌آمد به ما کمک می‌کرد و می‌رفت!



خاطرات: به روایت خود



به خانه سروان خ رفتم. بحث سر این بود که انسان چگونه باید تسلیم خدا شود و بر مبنای این تسلیم عمل صالح انجام بدهد و اجرش را هم از خدا بخواهد. ساعتی گذشت. متوجه شدم که حالت او جور دیگری است. ظاهراً داشت به حرف هایم گوش می داد، ولی چشمانش را به زمین دوخته بود و سعی می کرد از نگاه من دوری کند. در حال و هوای دیگری بود.

پرسیدم: مثل این که تو حال خودت نیستی، چیزی شده؟

گفت: حقیقتش حالم زیاد خوش نیست، یعنی روحیه ام بد است. نمی خواستم بگویم، از صبح حکم بازداشت تو را به من داده اند و من مانده ام چه کار کنم.



موضوع برایم جالب بود ولی باعث ترس و هراسم نشد. گفتم: این که مسئله‌ای نیست، همان اول می‌گفتی. هیچ عیبی ندارد. هر وظیفه‌ای که به گردنت گذاشته‌اند، انجام بده.



شب به کرمانشاه رسیدم و رفتم قرارگاه. وقتی وارد اتاق شدم، دیدم بنی صدر و شهید رجایی که نخست وزیر بود، با تعدادی از مشاورانشان در آنجا بودند. خیلی خوشحال بودم چون می‌خواستم خبر رسیدن ستون به سردشت را بدهم. با شوق به طرف بنی صدر رفتم و او را گرم در آغوش گرفتم ولی دست او مانند دست مرده سرد بود. اهمیتی ندادم و با او روبوسی کردم. بلافاصله پرسید: ستون چه شد؟

با خنده گفتم: هیچی، الحمدلله نجات پیدا کرد و رسید.



یک دفعه تکان خورد. انتظار شنیدن این خبر را نداشت؛ چون آمده بود مرا به دلیل به کشتن دادن نیروها و به اسارت دادنشان، از فرماندهی برکنار کند. پرسید: چقدر تلفات داده اید؟

گفتم: تا آنجا که اطلاع دارم، حدود هفتاد هشتاد تا شهید داده‌ایم و ۱۵۰ نفر مجروح. دیگر ساکت شد و هیچ چیز نپرسید.



بیست و پنج روز در بیمارستان بودم. حال خوب نبود. شب‌ها بیشتر از یک ساعت خوابم نمی‌برد. سه عمل جراحی رویم انجام دادند تا این که توانستند وضع آشفته ام را سامان بدهند. یک روز خبرنگاران تلویزیون آمدند مصاحبه کنند. با این که حال خوب نبود، روی دیوار اتاق نقشه‌ای از کردستان را چسباندم. لباس پلنگی پوشیدم و بر روی یک چهار پایه معمولی نشستم و به صورت کامل



اوضاع و احوال آنجا را شرح دادم. مردم که تا آن زمان کردستان را از دست رفته می‌پنداشتند، با شنیدن حرفهای من، روحیه گرفتند.



به دفتر شهید رجایی احضار شدم و مسئله بوکان و اشنویه و آزاد سازی آن مطرح شد. گفتم: اجازه بدهید همین روال کار در سپاه ادامه یابد؛ شیوهی کار ما در اینجا خوب است. حدود ۱/۵ ساعت صحبت و بحث می‌کردیم.

در جلسه بعد شهید باهنر هم بودند. ایشان در مقدمه گفتند: ما مطلب را به حضرت امام (ره) گفته‌ایم و ایشان این مطلب را تأیید کرده‌اند!

پا شدم و گفتم خب این را از اول می‌گفتید. چهل و هشت ساعت وقت داشتیم.





به سه کیلومتری شهر که رسیدیم، به شب خوردیم. گفتم عملیات متوقف شود. شبانه به قرارگاه برگشتم. دیدم همه دارند به من تبریک می‌گویند. تعجب کردم و گفتم: هنوز کار تمام نشده است که شما تبریک می‌گویید ان‌شاءالله شهر بوکان فردا آزاد می‌شود. گفتند: موضوع این نیست. رادیو اعلام کرد به پیشنهاد شورای عالی دفاع و به حکم امام، شما فرمانده نیروی زمینی شده اید!



در قرارگاه کربلا به طرحی رسیدیم که تنها راه فتح خرمشهر بود. با سردار رضایی جلسه‌ای گذاشتیم و برای اینکه هماهنگ با یکدیگر عمل کنیم این طرح را مورد بررسی قرار دادیم، این جلسه حدود پنج دقیقه بیشتر وقت نگرفت و هر دوی ما با امیدواری



و قوت قلب گفتیم این طرح بهترین طرح برای فتح خرمشهر است که باید اجرا شود. یک لحظه دیدم سردار رضایی مکث کرد و گفت این طرح را چگونه به فرماندهان ابلاغ کنیم، به ما می‌گویند چرا در مورد این طرح مشورت نکردید؟ خصوصا بچه‌های سپاه که دوست داشتند در اجرای طرح‌ها مورد مشورت قرار بگیرند.

من خطاب به سردار رضایی گفتم؛ من این طرح را ابلاغ می‌کنم شما نگران نباشید. در قرارگاه جنوب در نزدیکی اهواز و خرمشهر با فرماندهان دور هم نشستیم. به فرماندهان گفتم تصمیم دارم فرمانی را به شما ابلاغ کنم، همه ساکت شدند و گوش دادند و من فرمان را ابلاغ کردم!

این طرح ابتدا با مقاومت برخی فرماندهان نظیر احمد کاظمی^۱ و شهید خرازی روبرو شد. اما بعد با همکاری سردار رحیم صفوی و

۱ - سردار احمد کاظمی فرمانده نیروی زمینی سپاه در نهم دی ماه سال هشتاد و چهار با سقوط هواپیمای حامل ایشان و تنی چند از مسئولین نیروی زمینی سپاه، به شهادت رسیدند.



بعد هم همراهی همین فرماندهان معترض به اجرا در آمد. در حین عملیات همه‌اش دعا می‌کردم که خدا کمک کند موفق شویم؛ چون در غیر این صورت دیگر نمی‌توانستم به این جمع فرمان بدهم.



ساعت هشت صبح بود، متوجه داد و بیداد حاج حسین خرازی از بیسیم شدم. می‌گفت: ما زدیم به مواضع دشمن، کارمان هم خوب گرفت اما نیروهای عراقی جلو ما دست‌های‌شان را بالا گرفته‌اند و می‌خواهند تسلیم شوند. تعدادشان آن قدر زیاد است که نمی‌توانیم بشماریم، چکار کنیم؟

یک بالگرد ۲۱۴ را مأمور کردیم تا برود بالای منطقه و اوضاع را گزارش کند. هنگامی که رفت بالای مواضع فتح شده و بالای شهر خرمشهر، خلبان با شوق زیاد پشت بیسیم داد می‌زد: تا چشم کار می‌کند، توی کوچه‌ها



و خیابان‌های خرمشهر سرباز عراقی است که پشت سر هم صف بسته‌اند و دست‌هایشان را بالا گرفته‌اند. اصلاً قابل شمارش نیست!

از خرمشهر تا اهواز ۱۲۸ کیلومتر راه بود. وسیله‌ای نداشتیم تا اسرا را به عقب بفرستیم. به نیروهایی که در خط مقدم داشتیم، گفتم که به صورت دشتبان و در یک صف، در غرب جاده خرمشهر به اهواز بایستند تا این‌طوری به یکدیگر وصل شوند. سپس اسلحه اسرا را گرفتیم و به آنان فهماندیم فعلاً باید در جاده خرمشهر به طرف اهواز پیاده حرکت کنند!



با بالگرد خودم را رساندم به خط. متوجه شدم فرمانده تیپ ترسیده است. در میان‌شان فرمانده گردانی بود به نام لهراسبی؛ خرم آبادی بود؛ شجاع و فداکار بود. او را از عملیات طریق القدس می‌شناختم. گفت: می‌روم تانک‌های دشمن را می‌زنم.



با دیدن این روحیه، گفتم: تو از همین الان فرمانده تیپ هستی.

باورش نمی‌شد. گفتم: مگر در میدان جنگ می‌شود کسی را فرمانده تیپ کرد؟

گفتم: بله می‌شود، این هم درجه ات! لهراسبی شد فرمانده تیپ و رفت جلو، تیپی که چند تانک از دست داده بود و روحیه اش آن گونه بود، توانست چنان مقاومتی بکند که دشمن مجبور به عقب نشینی شد!



بدجوری گیج شده بودیم که چه بکنیم. طرح را برای حمله از چهار محور ریخته بودیم و فقط دو محور باقی مانده بود. عملیات در آن دو محور هم اصلاً با محاسبات و معیارهای تخصصی نمی‌خواند.

سرانجام به این نتیجه رسیدیم که خدمت حضرت امام برسیم و ببینیم نظر او در این اوضاع آشفته چیست؟ باید از راهنمایی ایشان



استفاده می کردیم. چون هر دو فرمانده اصلی عملیات یعنی من و آقای رضایی نمی توانستیم همزمان منطقه را ترک کنیم، قرار شد آقای محسن رضایی خدمت امام برسد.

او سوار هواپیمای جنگی شد و به تهران رفت و بعد از حدود سه ساعت برگشت. همه دورش جمع شدیم تا ببینیم نظر امام چیست. گفت: خدمت امام رسیدم و عرض کردم وضع خیلی خراب است و واقعاً درمانده ایم که چه بکنیم. مهمات کم داریم و نیروهایمان کم است. دشمن حمله کرده و فشار می آورد. اصلاً منطقه حالت عجیبی پیدا کرده. خواهش کردم ایشان حداقل استخاره ای بکنند که حمله بکنیم یا نه؟

امام فرموده بودند: من استخاره نمی کنم ولی خود شما بروید با حضور قلب و نیت خالص قرآن را باز کنید. نگران نباشید، حتماً کارتان حل می شود. بروید این کار را انجام بدهید. قرآن را باز کردیم. سوره فتح آمد.



◆◆◆◆ زندگی نامه ◆◆◆◆

امیر سپهبد علی صیادشیرازی در سال ۱۳۲۳ در شهرستان درگز از استان خراسان در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمد. در سال ۱۳۴۲ دیپلم گرفت و در سال ۱۳۴۳ در کنکور دانشکده افسری شرکت کرد و پذیرفته شد. علی در مهرماه ۱۳۴۶ در رسته توپخانه دانش آموخته شد و با درجهٔ ستوان دومی وارد ارتش گردید. در سال ۱۳۵۲ به دلیل لیاقت‌ها و دقت‌هایش در کار، برای تکمیل تخصص‌های توپخانه از طرف ارتش به امریکا اعزام شد تا دوره هواسنجی بالستیک را بگذراند؛ در شهر فورت‌سیل از ایالت اوکلاهما. او در بین آشنایان جدیدش در امریکا به مرد مذهبی مشهور شد.

در سال ۱۳۵۳ به اصفهان -مرکز توپخانه- منتقل گردید. در آن‌جا و در ضمن خدمت، فعالیت‌های مذهبی‌اش را نیز پی گرفت و به



همین دلیل در ۱۹ بهمن سال ۵۷ دستگیر و زندانی شد.

زندگی صیاد با پیروزی انقلاب اسلامی وارد مرحله‌ی جدیدی می‌شود؛ او با هماهنگی کردن ارتش و سپاه موجبات آزادی سنندج را فراهم می‌آورد. اما طولی نمی‌گذرد که با بنی‌صدر اختلاف پیدا می‌کند و خلع درجه می‌گردد. با سقوط بنی‌صدر، سروان مجدداً با دو درجه به ارتش بازمی‌گردد. در هفتم مهرماه ۱۳۶۰ توسط رهبر معظم انقلاب، امام خمینی (ره)، به فرماندهی نیروی زمینی ارتش منصوب می‌شود. در مرداد سال ۱۳۶۵ از فرماندهی نیروی زمینی استعفا می‌دهد و به عنوان نماینده‌ی رهبر انقلاب به شورای عالی دفاع می‌رود. در سال ۶۶ به درجه سرتیپی نایل می‌آید و در سال ۶۷، در عملیات مرصاد، ضربات محکمی را بر پیکر مزدوران منافق وارد می‌کند.

امیرسپهبد علی صیادشیرازی در مقام جانشینی ریاست ستادکل و پس از عمری



تلاش و مجاهدت، در روز شنبه ۲۸ فروردین
ماه سال ۱۳۷۸ در حوالی منزلش به دست
منافقان به شهادت رسید.



فهرست منابع

- ۱_ خاطرات سال‌های نبرد، محسن مؤمنی، نشر شاهد؛ با همکاری حوزه‌ی هنری، چاپ اول ۱۳۷۸
- ۲_ ناگفته‌های جنگ (خاطرات سپهبد علی صیاد شیرازی)، تدوین احمد دهقان، نشر شاهد، چاپ چهارم ۱۳۷۹
- ۳_ یادداشت‌های سفر شهید صیاد شیرازی، محسن کاظمی، دفتر ادبیات و هنر مقاومت، چاپ اول، ۱۳۷۸
- ۴_ یادگاران (کتاب صیاد شیرازی)، رضا رسولی، روایت فتح، چاپ دوم ۱۳۸۵
- ۵_ در کمین گل سرخ، محسن مؤمنی، سوره‌ی مهر، چاپ چهارم ۱۳۸۵
- ۶_ نرم‌افزار شهید صیاد شیرازی، اداره‌ی کل انتشارات و اطلاع‌رسانی بنیاد شهید و امور ایثارگران
- ۷_ امیر دلاور، امیرحسین انبارداران، نشر شاهد، ۱۳۸۲

شهید امیر
سپهبد علی صیاد شیرازی

